

روضه

شب شده بود ، مُستمع‌ها و آخوندها همه رفته‌بودند . بی‌بی مانده‌بود و حوضش که تختی روی آن گذاشته و همه‌ی شمعدانی‌ها را روی تخت چیده‌بودند . حیاط فرش شده‌بود و آخرین مردهایی که خانه را ترک می‌کردند نصف هر قالی را روی نصف دیگرش تا می‌زدند و می‌رفتند . حالا منظره‌ی صحن خانه از فرش‌ها و زمین‌های خالی جزیره‌جزیره بود . من دوتا دوست تازه توی صندوق خانه یا به‌قول خودمان صندخونه داشتم که منتظرم بودند اما کسی از وجودشان خبر نداشت . زورکی داشتم با بچه‌های خاله و خواهرم بازی می‌کردم ، می‌ترسیدم که اگر بازی نکنم دنبالم بیایند و دوستانم را پیدا کنند . هرطور بود وانمود می‌کردم ؛ « همه‌ی حواسم توی بازی است » اما خدا می‌داند که این‌طور نبود . راستش بیشتر حواسم پیش آن دو دوست جدید بود که گنج رف صندخونه منتظرم بودند . هر روز -روضه که شروع می‌شد- خواسته و ناخواسته از آن‌ها جدا می‌شدم چون هزارتا کار باید انجام می‌دادم ، جفت کردن کفش‌ها و ریختن گلاب توی دست مستمع‌ها و پیدا کردن کفش‌ها موقع رفتن سه وظیفه‌ی مهم بود که به‌عهده‌داشتم . مُستمع‌ها از کریاس وارد دالون می‌شدند و همان‌جا باید کفش خودشان را می‌کنند . من باید کفش‌ها را جوری نظم می‌دادم که وقتی مسئول مربوطه

از توی اُرسی با یک سینی پُر از چایی خارج می‌شد کفش‌ها را لَغَت‌نکند و از سویِ دیگر راه بر مهمان‌های تازه‌وارد هم بسته‌نشود. این بود که حواسم به گُلّی از دوستانم در گُنَجِ رَفِ صَندِخونه پرت می‌شد. چیزی که دوباره مرا یاد آن‌ها می‌انداخت جایِ منبر بود. وقتی که نوبت به آقایِ شیرازی می‌رسید از بس خوب روضه می‌خواند همه‌ی بچه‌ها و بزرگ‌ها می‌نشستند و گوش می‌دادند. گرفتنِ چایی و سیگار هم تعطیل می‌شد و چون کسی مجلس را ترک نمی‌کرد خودبه‌خود تحویل‌دادنِ کفش‌ها هم دیگر مطرح نبود.

شیرازی از منبر بالا می‌رفت و رویِ پله‌ی آخر می‌نشست. پشتش را به دیواری سفیدکاری شده می‌داد که بارخونه را از حیاط جدا می‌کرد. این بارخونه هیچ منفذی نداشت الا یک پنجره‌ی کوچکِ گُلّ‌مانند – مثل گُلّ‌هایی که رویِ کاسه‌ی سه‌تار یا سنتور می‌کنند – و آن گُلّ‌مانند درست بالایِ سرِ آقایِ شیرازی قرار می‌گرفت و در و بندی هم نداشت و همیشه باز بود، غیر از آن، پنجره‌ی گنجه‌مانندی بود – از چوب – که بازوبسته می‌شد و به صَندِخونه راه داشت. این پنجره در واقع تنها راه ورود به بارخونه بود و برای استفاده از آن باید چیزی مثل یک صندلی زیر پایت می‌گذاشتی و از رَفِ صَندِخونه هم به‌عنوان پله‌ی دوم استفاده می‌کردی و خودت را به سختی درونِ بارخونه می‌کشیدی که چیزی هم آن‌جا نبود غیر از مخزن‌های کوچکی – دور تا دورِ اتاق – که به هر یک از آن مخزن‌ها آخور می‌گفتند و قرار بود در آن‌ها جو و گندم و ارزن ذخیره کنند. آن‌جا چراغی نداشت و در طولِ روز از همان سوراخ‌های گُلّ‌مانند نور کمی می‌گرفت که در آن ظُلّمات بسیار مغتنم بود.

شیرازی عادت داشت سرش را به دیوارِ پشتِ منبر تکیه می‌داد و با آب و تابِ فراوان ذکرِ مصیبت می‌کرد. صدایش تویِ بارخونه مثلِ جعبه‌ی رزونانسِ سنتور می‌پیچید و از دریچه‌ی گنجه‌مانندِ صَندِخونه خارج می‌شد. دوستانِ جدیدِ من هم صدایِ شیرازی را می‌شنیدند و در تمامِ این مدّت منتظر بودند حرارتِ روضه فروکش کند تا خواه‌ناخواه بحث و گفتگو را درباره‌ی سخن‌هایِ شیرازی آغاز کنند. این دومین شبی بود که با آن‌ها آشنا شده بودم. الآن درست هفت روز است که ما هر عصر روضه

داریم. حدود ده روزه‌خوان می‌آیند و یکی بعد از دیگری منبر می‌روند تا آخر از همه شیرازی مجلس را ختم کند، ذکر مصیبتش که تمام شد قهوه می‌دهند و مجلس را با صلواتی برمی‌چینند. من اول باید یک گلاب‌دان بردارم و توی مردانه بگردانم، که آدم‌ها - بعضی نشسته، بعضی ایستاده - دستشان را دراز کنند و هر کس خواست کمی گلاب به صورتش بزند. بعد با سرعت باید برگردم و مراقب کفش‌ها باشم. خیلی‌ها از اول تا آخر مجلس کفش‌هایشان را زیر بغلشان نگه می‌دارند و در نتیجه دم در معطل نمی‌شوند، با این حال هنوز کفش‌گنی شلوغ پلوغ است. تا آخرین نفرها نروند و قالی‌ها را روی خودشان تانزنند کار من تمام نمی‌شود. وقتی آخرین مردها رفتند تازه بچه‌ها میدانی برای بازی کردن پیدامی‌کنند. این فرش‌های جزیره‌جزیره حیاط را به صفحه‌ی شطرنج تبدیل می‌کند که شوق بازی را در دل آدم دامن می‌زند. بی‌بی و زن‌های دیگر همه در اُرسی جمع شده‌اند و دارند بساط چایی را برای فردا آماده می‌کنند. اُرسی یک در به دالون دارد و یک در به حیاط و همین در دوم باعث می‌شود که به گُلِ اتاق «اُرسی» بگویند، دری مُشبک که اگر باز باشد همه‌ی حیاط از آنجا دیده می‌شود و اگر حوض و تخت روی آن و شمعدانی‌ها نبودند خُدام چای‌خانه که روی زمین می‌نشستند و سماور و بساط سفیدرنگ چایی پیش دستشان پهن بود، می‌توانستند منبر را ببینند.

صندِخونه

من خجالت می کشیدم که چنین دوستانی داشتم. راستی راستی دلم برایشان تنگ می شد یک زنبورِ عسلِ طلایی و یک عنکبوتِ کاریفِ بزرگ که خودم در آشنایی شان دخالت داشتم. رابطه‌ی ما لحظه به لحظه عمیق‌تر می شد، می دیدم که فکرِ هر سه مان عمیقاً به روضه و مخصوصاً حرف‌های شیرازی و موعظه و ذکرِ مصیبتی که می کرد جلب شده است. کاریافو یک تارِ حریرمانندی تنیده بود که در گوشه‌ی زاویه‌ی قائمه‌ی رَف کانالی ایجاد می کرد و اوّل و آخرِ کانال را هم بسته بود و نمی دادم - اگر اراده می کرد - از کجا می توانست به آن وارد شود. طلایی اما آن داخل گیرافتاده بود و همین‌طور که نظراتش را با ما در میان می گذاشت با یک انرژیِ پایان‌ناپذیری مرتب از راست به چپ و از چپ به راست در رفت و آمد بود. مثل پیرمردهایی که یک رُبِ دِشامبرِ برق‌برقی می پوشند و در سالنِ منزلشان قدم می زنند نه از سخن گفتن و نه از قدم زدن خسته نمی شد. کاریافو ساکت و ساکن در سه گُنجِ رَف قرار می گرفت و خیلی آرام و منطقی مسیرِ بحث‌ها را دنبال می کرد. دلم می خواست وقتی صدایِ شیرازی از جعبه‌ی رزونانسِ بارخونه بیرون می زد و در فضایِ صندِخونه طنین‌انداز می شد، می توانستم

پیش بچه‌ها باشم تا سه‌تایی به سخنان او گوش کنیم. مطمئنم که طلایی هم مثل من - که کفش کنی را رها می‌کردم - از جنب و جوش می‌افتاد و کمی آرام می‌گرفت. هر بار شیرازی پله‌های منبر را می‌گرفت و بالامی‌رفت، آبا که مدیر اصلی روضه‌خوانی بود یک آفتابه‌ی کوچک زیبا به دست من می‌داد با لوله‌ای نازک و دسته‌ای پُریچ و خم از نقره که پر از گلاب بود و می‌گفت: « این را بگیر و کنار حوض بنشین، مبادا کسی را از تو بزنی، بپا گلاب به همه برسد » من هم می‌رفتم پشت به حوض و رو به منبر می‌نشستم و همین‌که موعظه تمام می‌شد حواسم را می‌دادم به مردم که کسی از دستم در نرود. اواخر ذکر مصیبت برمی‌خواستم و مثل برق همه را گلاب می‌دادم و جوری تنظیم می‌کردم که گلاب‌ها تمام نشود. این کارها را می‌کردم اما حواسم جای دیگری بود. یکی پیش طلایی و کاربافو که می‌دانستم مباحث داغ و جذابشان بعد از موعظه شروع به غلیان کرده و به احترام ذکر مصیبت دندان روی جگر گذاشته‌اند و چیزی نگفته‌اند تا مصیبت هم تمام شود. دیگر حواسم پیش گوسفندی بود که این روزها خریده بودند و در خانه‌ی قصاب امانت گذاشته‌بودند، قرار بود روز بعد از عاشورا برای آب گوشت امام حسین سرش را ببرند. شب وقتی که بالاخره خودم را به صندوقه رساندم بحث بر سر شفاعت بود. شیرازی گفته بود:

بر دروازه‌ی بهشت صف‌هایی ست که گناه‌کاران
تشکیل داده‌اند و در پیشاپیش هر صفی شفیع ایستاده از
اولیای خدا و چانه‌ی صف خویش را می‌زند و ایشان را شفاعت
می‌کند تا با خود به بهشت ببرد. می‌گفت به خدا قسم صف
امام حسین از همه‌ی صف‌ها طولانی‌تر است و هر کس برای او
قطره‌ی اشکی از سر اخلاص ریخته‌باشد ولو گناه‌کار در این
صف جای دارد.

این حرف‌ها را طلایی - می‌رفت و می‌آمد و پشت سر هم - تکرار می‌کرد. کاربافو از انرژی‌مصرف کردن طلایی خوشنود بود، نشست‌بود و مثل داوری که توپ پینگ‌پنگ را تعقیب می‌کند طلایی را نگاه می‌کرد تا خود بخود از

رمق بیفتد و وارونه شود. حرفی که طلایی می‌زد و تحرکی که داشت به ازپادرآمدنش کمک می‌کرد. کاربافو، او را مثل روحی در تن خویش می‌دانست مثل لعلی در سنگ. تارهایی که تنیده‌بود خود بخشی از تن کاربافو بودند که هر سویی گسترده می‌شدند. این تارها اگر حشره‌ای در آن‌ها گرفتار نمی‌شد جز غبار پراکنده هیچ نبودند. طلایی تشنه بود و دلش شهاد می‌خواست. بال‌های شفافش را روی پشتش جمع کرده‌بود و سپر درخشانش را روی سردوشی جوشنش انداخته - مثل سردارای که رجز می‌خواند - از شرق به غرب و از غرب به شرق می‌رفت. و در همین حال می‌گفت:

همیشه فرصتِ تغییر هست. آخرین ثانیه‌ها هیچ فرقی با ثانیه‌های پیش از خود ندارند.
کاربافو اما پرسش مهمی داشت:

شفاعت از چه کسی؟ مگر امام علیه‌السلام زبانم لال دایه‌ی دل‌سوزتر از مادرست یا خدای آفریننده و خدای قضاوت‌کننده استغفرالله دو خدای جداگانه‌اند؟ که باید از یکی سفارش گرفت و پیش دیگری بُرد!

یعنی تو فکر می‌کنی امام حسین آن دنیا می‌ایستد و از تویی «مگس» که همچون من در روضه‌ی او گریسته‌ای پیش خدا شفاعت می‌کند؟

طلایی اما به جای پاسخ دادن، همین جمله‌ی آخر را چسبید و با حالتی مُعترض گفت:

تو برای چه گریسته باشی؟ مگر دردِ مشترکی داری؟ آخر گریه که از روی هوا نمی‌آید. موجود باید رنجی کشیده باشد تا به حالِ دردمندی بگرید. بالاخره «غم مرگِ برادر را برادر مرده می‌داند». بله وقتی چنین نباشد، شفاعت بی‌معنی می‌شود. دو قطره اشک که فرمولش معلوم است، اگر آنالیز کنند می‌دانند چه قدر آب و نمک دارد، گیرم هورمون و پروتئین دارد. می‌شود مصنوعی این‌ها را ترکیب کرد و نذر کرد و

روزی یک لیوان برای امام حسین ریخت. این که مهم نیست،
مهم آن دردیست که پشت اشک نهفته و آن درد البته
بی حس مشترک بوجود نمی آید.

کاربافو گفت:

پس آن اخلاصی که شیرازی گفت چی؟ شیرازی گفت: «هر
کس برای او قطره‌ی اشکی از سرِ اخلاص ریخته باشد»، از سرِ
اخلاص یعنی فراموش کردن خود در رنج دیگران. این که من
به حال خودم گریه کنم معنایش آن است که خودم را می بینم
و این که احساس «درد مشترک» کنم زبانه لال معنایش آن
است که نعوذ بالله امام حسین را از جنس خودم می پندارم.
اتفاقاً این جاست که شفاعت بی معنی می شود. چرا؟ چون ما
یک عده هم درد جمع شده ایم و دور هم به درد مشترک
خودمان گریسته ایم. حالا به چه حساب یکی باید برود
شفاعت بقیه را بکند. اگر این طور بود آقا امام حسین
علیه السلام چون بچه اش را سر دست مبارکش شهید کردند و
قبل از شهادت داغ عزیز دید باید هرکسی را که داغ فرزند
دیده به خاطر درد مشترکی که داشته اند شفاعت کند. نفر
اولش هم لابد زبانه لال ازرق دمشقی ملعون است که چهار
پسرش جلوی چشمش در روز تاسوعا به دست حضرت قاسم
بن امام حسن مجتبی علیه السلام هلاک شدند و خودش نیز
در همان جنگ با شمشیری که حضرت قاسم از پسر
آن ملعون غنیمت گرفته بودند به دست مبارک تازه داماد کربلا
به درک واصل شد. اگر امام حسین بخواهند این
فرزند مردگان را شفاعت کنند به خدا قسم که اگر فرش قرمز
هم پهن کنند من به بهشت نمی روم.

گوسفند

ما داشتیم تبادلِ نظر می‌کردیم که بی‌بی آمد توی صندِ خونه و بی مقدمه گفت:

ننه، آبابا خیال‌دارند پوستِ خیار-هندونه برایِ گوسفند ببرند. بیا تو هم برو که دستشون سنگین نباشه.

پوست‌ها را مثلِ نانِ ترید ریزریز کرده‌بودند و به ما سپردند. خانه‌ی قصاب به چشم من باغی دل‌گشا می‌آمد که هم عمارتِ اعیانی داشت و هم آغلِ گوسفند. زنِ قصاب دم در آمد و کلی تعارف کرد. داخل که شدیم، قصاب هم پیدا شد و همین‌طور که حرف می‌زد ما را به درِ آغل هدایت کرد. رو به آبابا گفت این پسرِ نیره‌خانم است؟ آبابا گفت بله گفت خدا رحمت کند پدرش را. همین‌جا بود که درِ آغل را باز کرد. گوسفند ما تنها نشسته بود و هیچ حیوانِ دیگری در آن طویله نبود. پوست‌ها را توی تشتی که نزدیکش بود خالی کردیم. نمی‌دانم به چه حسابی حس کردم به لحاظِ سنی از من بزرگتر است. ناخداگاه سلام کردم بعد هم -به‌اشاره- پوست‌های هندوانه را تعارف کردم. برخاست و با نخوت سراغ تشت رفت. به‌زودی قصاب و آبابا از یک‌طرف و من و گوسفند از طرفِ دیگر سرگرمِ گفتگو

شدیم. پرسیدم از این که می‌خواهند برای خُدّامِ امام حسین سرت را ببرند خوش‌حالی؟ گفت راستش را بخواهی برایم فرق نمی‌کند. گفتم اگر این را از ته قلب می‌گویی که وای به حال آن خُدّام که یکی‌شان هم خودم باشم! امیدوارم این‌طور نباشد. گفت:

داداش ما گوشتِ دمِ چرخیم! مگر از خُدّامِ امام حسین غیر از پوستِ هندوانه چیزی به ما می‌رسد؟ مرد آن سرور بود که آب هم گیرش نمی‌آمد و هر لحظه بیشتر از پیش بر عهده‌ی عهدِ خود باقی می‌ماند. آدمی که روزِ آخرِ خدمتش وعده‌ی کبابِ بره باشد نزد من آن‌چنان ارج و قُربی ندارد که بخواهم جانم را فدایش کنم. نه می‌گویم نوشِ جانم نه می‌گویم زهرِ مارش.

من دیدم فضایِ ذهنش بدجوری مه‌آلودست، سراغ آبابا و قصاب آدم که داشتند شرط و بیع می‌کردند. آبابا اصرار داشت که ذبح در روزِ عاشورا نباشد و صبحِ خیلی زودِ یازده محرم انجام شود. ظهر خیال داشتند آبگوشت بار بگذارند که برای شامِ شبِ خُدّام به قوام بیاید. قصاب هم طوری دویپهلو حرف می‌زد که موافقت یا مخالفتش روشن نمی‌شد، مرتب تکرار می‌کرد که «ما کارِ خودمونو بلدیم، شما خودتو ناراحت نکن». باز آبابا اصرار می‌کرد که بی‌بی گفته‌اند روزِ عاشورا نمی‌خواهند خون ریخته شود. قصاب با پرویی می‌گفت: بی‌بی خواسته‌اند شما هم خواسته‌ی ایشان را گفتید، من هم حرف‌های شما را شنیدم دیگر کار را بگذارید به عهده‌ی من. آبابا هم دلش می‌خواست حرفِ قصاب را قبول کند اما از بی‌بی می‌ترسید. می‌دانست این درجه از پاسخ برای بی‌بی اطمینان‌بخش نخواهد بود. مجدداً تأکید می‌کرد که «پس عاشورا ذبحی نداریم». نمی‌دانم قصاب چه کرمی داشت که باز مُبهم جواب می‌داد. این گفتگو مرا عصبی می‌کرد. پیشِ گوسفند برگشتم، ماشالله همه‌ی پوست‌ها را خورده بود. گفتم گوارایِ وجودت بگذار از خودت بپرسم که نظرت در باره‌ی روزِ ذبح چیست؟ گفت هرچه زودتر بهتر. من عاشورا را ترجیح می‌دهم، گمانم مرگِ قشنگ‌تری ست. گفتم جداً این‌قدر برایت مرگ‌وزندگی بی‌تفاوت است؟ یک عده‌ای منتظرند تو را آبگوشت کنند و تو این‌گونه بیخشی،

قصِدِ توهین ندارم— گوسفندوار همه چیز را می‌پذیری. گفت:
مگر تو نپذیرفته‌ای؟ تو می‌دانی چندتا موجود زنده‌ی
ذره‌بینی همین الآن منتظرند که تو بمیری؟ می‌دانی به محضی
که بمیری آدم‌وار آبگوشتت می‌کنند. دیر یا زود چاقویی زیر
گلویت خواهد بود و دعا کن که مرگت به اندازه‌ی مرگ با
چاقو سریع باشد. راستش این‌ها را تو هم پذیرفته‌ای اما به
روی خودت نمی‌آوری.

گفتم از قضا من با آن موجودات ذره‌بینی بی‌ارتباط نیستم. آن‌ها کار
خودشان را می‌کنند و نظم و ترتیب خودشان را دارند. بی‌ادعا و کم‌حرفند
اما حرفه‌ای عمل می‌کنند و همان‌طور که خودت می‌دانی حُبَّ و بُغْضِ
خاصی هم در عملکردشان نیست. همین‌که بی‌طرفانه قضاوت می‌کنند به
من آرامش می‌دهد و حرفی ندارم آبگوشتت کنند اما نمی‌فهمم این چه ربطی
به پذیرفتن حرفم را قطع کرد و گفت:

چرا چرت و پرت می‌گویی مگر آدم‌ها نسبت به گوسفندها
حُبَّ و بُغْضِ دارند؟ مگر کارشان را غیر حرفه‌ای انجام
می‌دهند؟ همین اوس‌امیر قصاب مگر آدم کارنا بلدی است؟ تو
خیال می‌کنی من نسبت به مرگ و زندگی‌ام بی‌تفاوتم؟ الآن
سه‌روز است که من از اوس‌امیر خواهش می‌کنم که سرم را ظُهرِ
عاشورا بُبرد. اگر برابیم بی‌تفاوت بود که این‌همه خواهش
نمی‌کردم. اوس‌امیر می‌گوید بی‌بی مخالفند.

پرسیدم: حالا چرا ظُهرِ عاشورا؟ منِ منی کرد و گفت:

حالا دیگر، به هر حال، چه کار به این مسائل داری؟
می‌خواستم فقط بدانی که آن‌طور گوسفندی که فکر می‌کنی
نیستم.

گفتم ببین داداش من قصدِ توهین نداشتم. برایت غذا آورده‌بودم و دارم
چانه‌می‌زنم بلکه یک روزِ دیگر زنده بمانی و به دیدارت بیایم با هم گفتگو
کنیم. تعبیرِ «گوسفندوار» هم که به زیاتم آمد واقعاً همین‌طوری بود، باز
هم معذرت می‌خواهم.

مَصْطَبَه

وقتی که برگشتیم آبابا درست پشتِ در، رویِ سکویی که زیرِ سَقْفِ کِریاس مستقر بود نشست درحالی که از کلید انداختن و در زدن ابا می‌کرد. من کنارش نشستم و پرسیدم چرا در را باز نمی‌کنید؟ می‌خواهید در بزنم؟ گفت «جوابِ بی‌بی را چی بدم؟» گفتم راستی بی‌بی چه اصراری دارند؟ چه فرقی می‌کند ذبح چه روزی باشد؟ گفت: برای بی‌بی بعد از عاشورا هر مقتولی امام حسین نمی‌شود اما هر قاتلی شمر و یزید می‌شود. این اوس امیر خویشاوند بی‌بی است، اصلاً شغلش هم قصابی نیست، محضِ خاطرِ ما قبول کرده گوسفند را نگه‌دارد و ذبح‌کند، این وسط بی‌بی می‌ترسد دستی‌دستی اوس امیر را به سمتِ ابن‌زیاد شدن و خودش را به سمتِ یزید شدن سوق دهد. من دیدم آبابا دست رویِ دست گذاشته خودم را سَأْ اقدام کردم و در زدم. بی‌بی در را باز کرد و من را بوسید و گفت برو دستانت را بشور که شام حاضر است. سفره‌ای تویِ صفه‌ی مردانه رویِ فرش‌های امام‌حسینی انداخته بودند و ماحضری فراهم کرده بودند. هر کسی

نان و پنیر را با چیزی می خورد. من طبق معمول با حلوائی ارده می خوردم. بی بی هربار آب می خورد یا کمی چای به لقمه‌ی پنیرش می افزود یک یا حسین نام محسوسی هم چاشنی می کرد. من هنوز داشتم آخرین لقمه‌ام را می جویدم که رهسپار صندخونه شدم بحثِ طلائی و کاربافو کماکان داغ بود. طلائی می گفت:

این طور که تو از امام حسین می گویی هیچ فرقی بین او و خدا قائل نیستی. صورتِ ظاهر می گویی این مخلوق است و آن خالق اما در باطن همه‌ی خصوصیاتِ این دو را یکی می دانی. همین طرز فکر باعث می شود که بپذیری امام حسین بچه‌ی شیرخواره‌اش را در کانونِ چنان خطرآفرینی سر دست بگیرد و از دشمن تقاضای آب کند. از خودت نمی‌پرسی که آیا چنین ریسکِ خطرناکی غیرِ مسئولانه نیست؟ همین جا معلوم است تو امام حسین را مثلِ خدایی می بینی که به ابراهیم دستورِ کشتنِ اسماعیل را می دهد و از صبح تا شب صدها هزار کودک را در جاده‌ها و خیابان‌ها و کوه و کمره‌های دنیا در معرض آسیب قرار می دهد و البته پاسخ گو هم نیست و نباید هم باشد.

اگر چنین است من نمی‌دانم با وجودِ خدایِ نخست این خدایِ دوم -ولو با هر اسمی- دیگر چه ضرورتی دارد. آنچه امام حسین را «غیرخدا» می‌کند تنها و تنها یک شرط دارد و آن «وظیفه‌ی پاسخگویی» است. پاسخ‌گویی هم به نوبه‌ی خود تنها یک شرطِ قطعی دارد و آن این که فرد در پاسخ خود نمی‌تواند چیزی را به خواست و اراده‌ی خدا ارجاع دهد چرا که ارجاع به منبعِ غیرِ پاسخگو در واقع فرار از پاسخگویی است.

کار بافو گفت:

پاسخگو در مقابل چه کسی؟ نشنیدی شیرازی گفت شیر در پستانِ مادرِ علی اصغر خشک شده بود و آبی هم برای ریختن در دهانِ طفلش نداشت. نشنیدی که گفت مادرش از

تشنگی طمع از جان او بریده بود. تو فکر می کنی برای پدری چون حسین بن علی علیه السلام آسان بود کودکش را در پیش صف دشمن بگیرد که «این طفل گناهی ندارد».

الا لعنة الله على القوم الظالمين

حالا این پدر باید بعد از بیش از هزار سال به یک عالی جنابی مثل حضرت عالی پاسخ گو باشد. زن و فرزندش او را امام خویش می دانند و خدا شفاعتش را روی چشمش می گذارد، باین حال فتح علی شاه نمی بخشد و امر به «استنطاق» می کند.

طلایی گفت:

به تاریخ، به مریدانش، به من که می خواهم برایش گریه کنم. اگر تنها پیش خدا و زن و فرزندش حجت دارد و پاسخ گوست، از من و شما چه توقعی می رود که مریدش باشیم. من چرا باید مرید کسی باشم که بیش از هزار سال پیش گیرم زن و فرزند و خدای خویش را قانع کرده اما هیچ پاسخی برای من ندارد؟ اگر من شأنی در مقابل او ندارم پس ایما هم بی مقدار است. شیرازی می گفت «از بهر امتان تبه روزگار بود / ورنه حسین را به شهادت چه کار بود». این یعنی من آن قدرها هم که تو فکر می کنی بی ارزش نیستم. امروز سه روز است که من تشنه ام و دلم آب قند می خواهد و در دام تو اسیرم و چه کسی تبه روزگارتر از من؟

کاربافو گفت:

اشکال تو این است که حرف های یک نفر را می گیری و قسمتی از آن را می پذیری و قسمتی را رد می کنی. این شیرازی که شعرا از او مثال می زنی همان شیرازی است که داستان شفاعت را می گفت. این همان است که قصه ی شهادت حضرت علی اصغر را می گفت. چه شد که ناگهان این یک بیتش منطقی از کار درآمد. تازه همان جا هم که می گوید «از بهر امتان تبه روزگار...» مرادش مردم کوفه

است که مرتب آن حضرت را به پشت گرمی وعده کردند و در آخر خود در سپاه ابن زیاد رفتند و اولین آن‌ها عمر سعد بود که وعده‌ی امارت او را فریفت و امضای خود را کتمان کرد و فرمانده سپاه ابن زیاد شد. یعنی به واسطه‌ی چنین امتِ ناامتی بود که مولا به شهادت رسید، نه این که به خاطر پاسخ‌گویی به امتِ تبه‌روزگاری مثل بنده و جنابِ عالی. مضمون این بیت عطف به گذشتگان دارد نه آیندگان.

طلایی گفت:

خدا نکند عطف به گذشتگان داشته باشد، چرا که گذشتگان گذشته‌اند. بالاخره وقتی که امام حسین شهید شد هنوز مختاری در این دنیا بود...

پیش از آن که طلایی ادامه دهد، هم من و هم کاربافو می‌دانستیم دوباره می‌خواهد داستان انتقام فجیع مختار را بگوید و آن همه خشونت‌ی که وی با اجساد مردگان و بدن‌های زندگان داشت. طلایی یکی یکی با نام و جزئیات، شکنجه‌ها و مرگِ خولی و حرم‌له و ابن زیاد و شمر و سنان ابن انس نخعی و دیگران و دیگران را می‌گفت و تا می‌توانست پیاز داغش را هم زیاد می‌کرد. من نمی‌دانم چه‌طور بود که وقتی به این قسمت می‌رسید چشمان بزرگ و مُشَبَّکَش هم طلایی می‌شد و سرعت رفت و آمدش به سکون می‌گرایید و به جایی در دوردست می‌نگریست.

توسل

بی بی که گوش‌های تیزی داشت انگار صدای حرف زدن‌ها را از توی صفه شنیده‌باشد، در را باز کرد و بی مقدمه گفت «ننه با خودت حرف می‌زنی؟». همین که سکوت من قدری به درازا کشید افزود: دیوانه‌ای؟
گفتم:

حرف می‌زدم اما گمان نمی‌کنم شما می‌شنیدید. مگر ممکن است کسی با خودش حرف نزنند؟ ما برای هر یک جمله‌ای که به دیگران می‌گوییم، لابد بدانید به قدر دهها کتاب با خودمان سخن گفته‌ایم و خواهیم گفت.

این را که گفتم بی بی زیر لب غم‌غمی کرد و به علامت اعتراض از اتاق بیرون رفت. دم در لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «دل به فکر شدم و گرنه این درس‌ها را خودم بلد بودم». رفت و در را محکم پشت سرش بست. من رو به طلایی کردم و گفتم ضایع شد، نشد؟ طلایی انگار نه انگار که با او حرفی زده باشم چشم در چشم من و -خدا می‌داند- خطاب به کاربافو یا چه کسی، گفت:

بله من به نگاه شیرازی ایراد دارم به این چهره‌ی خداگونه‌ای

که از امام حسین می‌سازد. ایشان را در مقامی می‌گذارد که صدها هزار گناه کار را به خاطر یک قطره اشک شفاعت کند و در عین حال طفل نوزادش را وسیله‌ی اتمام حجّت نماید. این‌ها و خیلی چیزهای دیگر ایرادهای من‌اند به این طرز فکر، این وسط چه عیبی دارد اگر به بیتی از صاحب همین نگاه و طرز فکر استناد کنم؟ تو که می‌گویی به هر چیزی می‌شود متوسّل شد، «در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد». غیر از این است؟

کاربافو که تمسخر را در بیان طلایی درک می‌کرد، گفت:

حرف همین است؛ «بیتی را می‌گیری و چپکی معنی می‌کنی و اسمش را هم توسّل می‌گذاری. حال آن‌که توسّل یعنی «مراقبت از ردّیها تا راه ناپدید نشود» وقتی کسی در کَلّیت مسیر و مقصد شک کند دیگر صیانت از نشانه‌ها برایش معنی ندارد.

طلایی گفت:

چیزی که برای من بی‌معنی است این توسّلی است که تو و شیرازی می‌گویید. در این نگاه، قبرشش گوشه‌ی امام حسین مثل شیشه‌ی خالی از عسل است. برای من این یعنی توهم؛ مثل عطری از عسل به‌جا مانده در شیشه‌ی خالی که زنبوری را بسوی خود بکشد. اسیری که تجربه کرده‌باشد می‌داند چنین سرابی از واقعیت هیجان‌انگیزتر و تا چه‌مایه خطرناک است، چرا؟ چون شیشه‌ی خالی در و بندی ندارد، خوب شسته‌اند تا بویش بپرد. تو دلت غوطه‌خوردن و غرق شدن می‌جوید، آن‌قدر سماجت می‌کنی و شور می‌زنی که به دام می‌افتی.

این را واقعاً راست می‌گفت. سه‌روز پیش بی‌شیشه‌ی عسل را شست و خشک کرد و به من داد. گفت «این را توی رف زیر دریاچه‌ی بارخونه بگذار، درش را هم نبند تا بویش بپرد». من هنوز به صندخونه نرسیده‌بودم

که وزوزِ بال‌زدنِ طلائی دورِ سرم آغاز شد. شیشه را تویِ رف که گذاشتم
طلائی تویِ آن نشسته بود. ناگهان درش را بستم و از همین لحظه
سردرگمی‌های او شروع شد. وقتی که درش را باز کردم از بس خودش را به
در و دیوار کوفته بود گیج و ناتوان در گوشه‌ی رف به تارِ کاربافو گرفتار
شد. همین که پایش را از آن بند خلاص کرد دیگر صیادِ تونلی از تارهای
مُستحکمِ گردش تنیده بود. طلائی ادامه داد:

وقتی که غوطه‌خوردن در عسل ممکن نباشد هنوز امکان
غرق شدن در توهم باقی است. توسلی که این‌ها می‌گویند من
را یادِ مادرانِ بچه‌مُرده می‌اندازد که دلشان به چهارتا یادگاری
خوش است.

کاربافو که هشت‌زانو نشسته بود و به‌ظاهر چُرت می‌زد همین‌جا حرفِ
طلائی را قطع کرد و گفت:

یادگار را خوب آمدی، نکته همین است که می‌گویی! اما
غلط می‌گویی!

این که حضرتِ علیّ اوسط علیه‌السلام برگشت بر سرِ پیکرِ
شهدا و به دستِ مبارکِ خود ایشان را دفن کرد و بر مرقدِ
مطهرِ پدر نوشت: « هذا قبر الحسین بن علی بن ابی طالب
الذی قتلوه عطشاناً غریباً » تا از ایشان نشانی به‌جا بگذارد.
می‌خواست جایی باشد که هر رونده‌ای قطب‌نمایِ خود را به
سویِ آن تنظیم کند. تو توسل را توهم می‌دانی چون به
« نشانه » اعتقادی نداری ناچار گم‌راه می‌شوی و در شیشه‌ی
خالی می‌افتی. من تنم را پاره‌پاره می‌کنم و در هر گوشه‌ای
خارج از وجودِ خودم با پاره‌ای از وجودِ خودم نشانه‌ای
می‌گذارم. روزی نیست که به این نشانه‌ها سرکشی نکنم و
خرابی‌ها را مرمت نمایم. دلسوزانه می‌ایستم و تارهای
گسسته را دوباره به هم وصل می‌کنم.

برای من توسل عینِ توصل است.

جهان با توسل من به هم وصل می‌شود و از اجتماعِ راه‌های

کوچک، پیش‌پایم شاه‌راه می‌سازد.

من دیگر نمی‌توانستم پیش‌بچه‌ها بمام. بی‌بی قدری پوستِ خیار و آشغالِ سبزی آماده کرده بود که ببرم...

این دفعه اوس امیر خودش در را باز کرد. سلام کردم. گفت:

ماشالله چه با ادب، هفتاد قدرت به مرحومِ پدرت رفته‌ای.

چند سال داری؟ معلوم است شاشت به قدرِ کافی کف

نمی‌کند. بی‌بی گفته‌اند دُنبلان‌های گوسفند را می‌خواهند

برای تو کباب کنند!

من دستم و کیسه‌ی آشغالِ سبزی را به سمتِ او دراز کردم. شنیده‌بودم که

دنبلان را به پسرِ نابالغ می‌دهند تا قوه پیدا کند. با اکراه گفتم یازده سال.

اوس امیر گفت «برو خودت بریز توی ظرفِ گوسفند، من کار دارم». درِ

آغل را که باز کردم گویی منتظرم باشد، برخاست و به سویم آمد. کیسه را

توی ظرفش خالی کردم و احوالش را پرسیدم. گفت «نه شُکری داریم نه

شکایتی!» نگاهی به دنبلا نش انداختم اما چیزِ زیادی ندیدم. گفت

ساکتی؟ امروز چندم است؟ گفتم فردا تاسوعاست. گفت فردا ظهر بیا

این‌جا من تنها نباشم. گفتم به‌خدا دلم پیشِ شماست اما گرفتارم. صبح

یازدهم خدمت می‌رسم. گفت آن‌موقع دیگر باید خدمتِ تخمم بررسی!

خنده‌ای کرد و به خوردن مشغول شد.

دسته

فشارِ کار برای تاسوعا بیش از حدّ زیاد است. من که برگشتم کَلّی آدم مشغولِ کار بودند. ظرف می‌شستند، مخازنِ آب را پُر می‌کردند، قند خورد می‌کردند و به قولِ بی‌بی «هزارتا کارِ دیگر». فرش‌ها را دوباره مثلِ صفحه‌ی شطرنج تازده‌بودند. حتا بچه‌ها هم کار می‌کردند. روزِ تاسوعا دسته‌ی سینه هم قرار بود بیاید، وقتی می‌رسید روضه‌خوان روضه‌اش را قطع می‌کرد و همان بالای منبر همراه با «دسته» سینه‌می‌زد و گریه‌می‌کرد. بی‌بی «عدس‌پلو با عدسِ زیاد» درست کرده بود که به تقویتِ اشکِ چشم کمک کند. اتفاقاً بحثِ طلائی و کاربافو هم بر سرِ همین داستانِ گریه بود. وقتی که من سراغشان آمدم احساس کردم طلائی دیگر از شور و حرکت افتاده و مثلِ قبل تقللاً نمی‌کند. بی‌بی تویِ صفه‌ی مردانه سفره را انداخته بود. انگار همه منتظرِ من بودند «عدس‌پلویا عدسِ زیاد» آماده‌بود و من طبقِ معمول احساسِ سیری داشتم. با این حال مجبور شدم بچه‌ها را

ترک کنم و سرِ شام حاضر شوم. وقتی برگشتم همچنان بحث داغ بود. طلا بی می گفت در گریه یک اعتراف به ضعف و احساس حقارتی نهفته است که خوشایند نیست. اما لحظه‌ای که من رسیدم حرفش تمام شده بود و به اصطلاح میکروفون دستِ کاربافو بود که از «گریه» دفاع کند. حرفش این بود که:

گریه علامتِ نگاه به گذشته است و خنده علامتِ نگاه به آینده و اگر چنین نباشد آن گریه و آن خنده ارزشی ندارد. این که ائمه‌ی اطهار سلام‌الله‌علیهم‌اجمعین بعد از واقعه‌ی عاشورا این قدر بر ثوابِ گریه تأکید دارند به خاطر همین عطفِ نگاه و عدم فراموشی است. این یعنی چشمی به گذشته داشتن و سابقه را از لاحقه پاک نکردن.

طلایی گفت:

چطور ممکن است گذشته‌ی امامی چون حضرت صادق با زنبورِ عسلی مثل من یکی باشد که هر دو وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم برای یک فقدان و یک غم گریه کنیم. اگر گریه ناشی از نگاه به گذشته است که من را غرق در شادی می‌کند. آنچه من در گذشته داشته‌ام مزدهی دمیدنِ گل‌ها و انباشتنِ شهد و پرواز بر فرازِ دشت و رسیدن به کندوست. این‌ها کدام یکی شان گریه دارد؟ نه خیر این گریه کردن‌ها نه که معطوف به گذشته نیستند، بلکه برای آینده و از جنسِ تعلیم و تعلم‌اند به قولِ میرفندرسکی: ما طفلِ مکتبیم و بود گریه درسِ ما / ای دل بکوش تا سبقِ خود روان کنی.

من که در این گریه‌ها چیزی جز پذیرشِ شکست و تسلیم در مقابلِ ناملايمات نمی‌بینم. تسلیمی که خواه‌ناخواه مثل «اشکِ کباب مایه‌ی طغیانِ آتش است» و کسانی را منتفع می‌کند.

کاربافو گفت:

اگر منظورت از این حرف‌ها طعنه‌زدن به من است که

اشتباه می‌کنی؛ گریه یا خنده‌ی تو فرقی در آینده‌ی من ندارد، اما اگر می‌خواهی یک چیزی یادگیری بدان که انتقال گذشته به حال و آینده دو حالت بیشتر ندارد، یا کتبی ست و یا شفاهی من از رمز و راز کندوی شما چیزی نمی‌دانم اما برای ما عنکبوت‌ها همیشه داستان‌ها به رسمی که داریم سینه‌به‌سینه روایت شده‌اند. شما وقتی چیزی را ثبت نمی‌کنی و هر بار آن را تعریف و بازتعریف می‌کنی یک خوبی‌هایی دارد و یک بدی‌هایی، از بدی‌هایش که بگذریم خوبی‌اش در تراوت و تازگی آن است. این که به قول شما اهل شعر «از هر زبان که می‌شنوم نامکرر است». این وسط برای این که رشته‌ها از هم پاره نشود و قصه بنیادهای خود را گم نکنند باید رئوسی داشته باشد که تغییر نکنند و هر قصه‌گویی به ذوق و سلیقه‌ی خود آن رئوس را تراشد و گرد نکند. غم و دردی که به صورت کرب و بلا در سرگذشت امام حسین علیه‌السلام وجود دارد، یکی از همین رئوس داستان است که باید باشد و کسی آن را دور نزنند.

حالا اگر تو این داستان را نمی‌پسندی و از شنیدن آن احساس حقارت می‌کنی می‌توانی گوش‌نکنی اما اجازه‌نداری که بنیادهای آن را پاک کنی.

بی‌بی داشت من را صدامی زد. اصلاً دلم نمی‌آمد آن گفتگوی گرم را ترک کنم. کنجکاو بودم بدانم طلایی چه پاسخی می‌دهد. با همه‌ی ناتوانی و تغییر رنگی که دراو مشهود بود هنگام «استدلال کردن» چیزی از کسی کم نمی‌آورد. نمی‌دانم چرا، یک حسی در من بود که می‌خواستم طلایی پیروز شود. شاید به خاطر این که خودم را در به‌دام افتادنش ناخواسته - اگر نگوییم مقصّر - دخیل می‌دانستم. بی‌بی که شیشه‌ی خالی عسل را به من داد من طلایی را نمی‌دیدم اما صدای بال‌زدنش را می‌شنیدم. مستانه بی‌تابی می‌کرد و دور سرم وول می‌خورد. بعد از مدتی صدا قطع شد. نگو توی شیشه نشسته بود و لابد از بوی عسلی که به قول خودش «مثل سراب

موج می زد» سرمست شده بود. شما تصور کنید من داشتم با دل‌انگیزترین مائده‌ی ممکن طلایی را به سوی اسارت و مرگ می‌بردم. مثل اسیرانی که به بوی بهشت تحریک شده باشند. همین دیروز شیرازی می‌گفت: راوی می‌گوید؛ شب عاشورا از در خیمه‌ها رد می‌شدم، دیدم مثل لانه‌ی زنبور از داخل خیمه صدا می‌آید. اتفاقاً روضه که تمام شد، همه‌ی مُستمعین رفتند، یک سیدِ مُعمم ناشناسی مانده بود. جمعی دورش نشستند و صحبت می‌کردند. من هم که کارهایم تمام شد پیششان نشستم. این‌ها می‌پرسیدند: در این‌گونه روایات (نعوذبالله) توهین به امام نیست؟ سید می‌گفت: توهین را ما می‌سازیم و استنباط می‌کنیم، کما این‌که روایت داریم که پیامبران ده‌صفت از صفات سگ‌ها را دارند؛ این‌که «شب‌زنده دارند» و «وفادارند» و «نگهبانند» و «راه خود گم نمی‌کنند» و «صبورند» و «شاگرد» و «شجاعند» و «وظیفه‌شناسند» و «دوست‌نواز» و «دشمن‌گدازند». همچنین امام رضا (علیه السلام) به «ریّان بن شَبیب» فرمود: «فَأَبِكِ لِلْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ فَإِنَّهُ ذُبِحَ كَمَا يُذْبَحُ الْكَبْشُ» یعنی گریه کن بر حسین بن علی که سر او را بریدند همچون سر... همین‌جا بود که آبا‌با من را صدا زد، نفهمیدم مثل سر چی. اکنون هم بی‌بی دارد من را صدا می‌کند و نمی‌فهمم پاسخِ طلایی چیست. ای کاش بحث را ادامه‌دهند تا من برگردم.

تاسوعا

صبح نهم خیلی زودتر از هر روز آغاز شد. به خوبی می شد پیش بینی کرد که صحن و صدفه‌ها ظرفیت ازدهام جمعیت را نخواهد داشت. شب خیلی‌ها در منزل بی بی مانده بودند. صبح زود رخت خواب‌ها را جمع کردند و در گوشه‌ی صندخونه روی هم چیدند، جایی که به قول بی بی - تخته پوست من بود. من روی همین سکوی پنبه‌ای و خنک می خوابیدم و به مباحثه‌ی دو رفیق تازه‌ام گوش می دادم. امروز که کارها زودتر آغاز شده بود بحث‌های آن دو هم خودبه‌خود جلوافتاد. حالا داشتند راجع به بی محتوا شدن آیین‌های عاشورا سخن می گفتند. طلایی می گفت:

همه چیز تکراری و مبتذل است اصلاً کسی دنبال محتوا

نیست. آدم‌ها در واقع دنبال سرگرمی‌اند، اسمش را عزاداری می‌گذارند اما داستان جوری پیش می‌رود که برای همه سودآور باشد. یک عده شغلی پیدا می‌کنند، یک عده با احترام پذیرایی می‌شوند و یک عده هم ثواب اخروی و اعتبار دنیوی کسب می‌کنند، در نتیجه آخر شب کسی با زیان سر بر بالین نمی‌گذارد.

کاربافو با عصبانیت گفت:

این حرف را دیگر به هیچ وجه نمی‌توانم قبول کنم. تو یک جوری صحبت می‌کنی که اگر کسی نداند گمان می‌کند؛ «زنبورها سالی ده روز در کندو عزاداری می‌کنند» چه ربطی به من و شما دارد که درباره‌ی آیین‌های دیگران قضاوت کنیم؟ این مثل آن است که یک مورچه‌ای بخواهد «بال‌بال‌زدن زنبورهای کارگر» را برای خنک‌شدن کندو یا «مسابقه‌ی مرگ زنبورهای نر برای وصال ملکه» را مسخره کند. همه‌ی آیین‌ها همین‌اند یک‌مشت رفتار غیر عقلانی که در موسم خود بدون فکر تکرار می‌شود و برای گروهی که آن را انجام می‌دهند معنی‌دار و برای دیگران بی‌معنی‌اند. ما که کاری به آیین عزاداری نداشتیم و نداریم، بحث ما درباره‌ی اصل ماجراست.

طلایی گفت:

اتفاقاً اصل ماجرا همین آیین است. اگر عزاداری نبود، اگر هر سال مردم جمع نمی‌شدند و مجلس نمی‌گرفتند و سینه و زنجیر نمی‌زدند، چه فرقی بین امام حسین و فلان رفیق ما بود که در مقابل زنبورهای مهاجم در جنگی نابرابر تا آخرین نفس و آخرین نفر مبارزه می‌کند و قربانی می‌شود؟

کاربافو گفت:

چه فرقی بود؟ واقعاً چه فرقی بود؟ شما زنبورها از بس از این گل به آن گل پریده‌اید تفاوت در چشمتان شده است همین

سرخ و زرد و بنفش‌های ظاهری که تازه - از شدت تکرار -
همین را هم درست نمی‌بینید. یک‌باره بگو امام و مأموم فرقی
ندارند خلاصم کن!

طلایی گفت:

از قضا بحث من در تعیین همین تفاوت است. من می‌گویم
اگر ذره‌بین آیین در کار نباشد هیچ فرقی بین این دونفر
ظاهر نخواهد شد، ولو این که در باطن دریایی باهم تفاوت داشته
باشند. از نظر من دنیا مثل کندویی ست خانه‌خانه که در هر
خانه شفیره‌ای جای دارد، «خرد» مانند انگبینی است که این
شفیره‌ها را زنبور می‌کند و «آیین» مثل شاه‌انگبینی است که
تعداد انگشت‌شماری از شفیره‌ها را ملکه می‌سازد.

من عجله‌داشتم و راستش حدّاقلّ امروز برایم بیرون این صندِ خونه‌ی نمود از
درونش جذاب‌تر بود. از وقتی که طلایی تغییر رنگ داد و حرکاتش گُندشد
بحث‌ها هم از رنگ و لعاب افتاد. امروز صبح که دیگر داشتند گندش را
درمی‌آوردند. واقعاً چه فرقی دارد که واقعه‌ی کربلا اصلش مهم باشد یا
آیینش؟ متأسفانه من نمی‌توانم در بحث‌های این‌دو دخالت کنم. حشرات
گوشِ خاصی دارند و برای ارتباط برقرار کردن باید فریاد زد تا آنتن‌های سطح
بدنشان به ارتعاش دربیاید. همین روضه‌ها اگر از جعبه‌ی رزونانسِ بارخونه
پخش نمی‌شد این‌طور مستقیم در ذهن این‌ها فرو نمی‌رفت. و گرنه گوسفند
باین‌که همه‌چیز را در باره‌ی کربلا می‌داند، هیچ‌تمایلی به بحث کردن ندارد.
تازه گوشِ گوسفند قوی است و صداها را از راه دور هم می‌شنود اما
همین‌که در معرض بلندگو قرار نداشته رغبتی به حرف زدن ندارد. همین‌که
بیرون رفتم کیسه‌ی پوستِ هندوانه‌ی گوسفند هم آماده بود. همین‌حالا با
خودم داشتم حرفش را می‌زد، بی‌بی انگار ذهن مرا خوانده‌باشد گفت
بجای این‌که با خودت حرف می‌زنی بیا برو همراه آبابا دستشان سنگین
نباشد. وقتی که به محلّ اوس امیر رسیدیم سرِ کوچه ایستاده بود. آبابا
پرسید؛ خبری شده؟ اوس امیر گفت دنبال یک نی‌قلیون می‌گردم. آبابا
گفت مگر قلیون خودت نی ندارد؟ گفت مال من نی‌پیچ است، از این

نی‌های چوبی می‌خواهم بکنم توی پاچه‌ی گوسفند! آبابا گفت؛ چرا زیون بسته؟ اوس امیر رو به من کرد و گفت می‌دانی «مُشتِ پسِ خایه» چیست؟ من سکوت کردم. گفت می‌دانی یا نمی‌دانی؟ گفتم نمی‌دانم. گفت قصاب سر شاخدار را که برید نی را از پاچه زیر پوستش فرو می‌کند. بعد شاکول قوی می‌خواهد که بادش کند، باد که کرد، همه‌جای پوستش ورمی‌آید غیراز دنبلاش. ناچار مُشتی پسِ خایه‌اش می‌زند که خدا نصیبِ هیچ مسلمانی نکند به حقِّ امام حسین. به این می‌گویند «مُشتِ پسِ خایه». آبابا گفت به‌رحال بی‌بی باز سفارش کرده‌اند که ذبح...

این‌ها باز مشغولِ چانه‌زدن شدند که من پوست‌ها را برداشتم و سراغ گوسفند رفتم. سلام و علیکی کردیم و مشغولِ خوردن شد. پرسیدم این لگه‌های قرمز روی پشم‌هایت مالِ چیست؟ گفت نشانم کرده‌اند که قاطیِ گله با دیگری اشتباه نشوم. می‌دانی «بره‌ی نشان‌کرده» یعنی چه؟ گفتم نه گفت یعنی همین.

حضرت عباس

شیرازی داشت ذکر مصیبت می کرد. جمعیت یک صدا گریه می کردند، مردها به پیشانی خود سیلی می زدند و زنها با مشت به سینه‌ی خود می کوفتند. حضرت عباس بی طاقت از تشنگی اهل حرم یک تنه بر سپاه موکلین فرات زد چون به آب رسید خواست جرعه‌یی بنوشد، لحظه‌ای درنگ کرد و یاد لبان تشنه‌ی اهل حرم افتاد پس مشک خویش بر آب انداخت. غفلتاً نوفل بن ازرق به حربه‌ای دست راست آن حضرت را از بدن جدا کرد. عباس مشک را به دست چپ داد و فرمود:

و الله ان قطعتم یمینی اننی اُحامی ابدًا عن دینی

آنگاه حکیم بن طفیل دست چپ او را از بدن مظهرش جدا کرد، حضرت مشک را به دندان کشید. تیری بر مشک اصابت کرد، آب فرات از آن جاری شد. عباس علیه السلام فرمود: چه شود که جرعه‌یی آب به گلوئی ما نمی‌رسد؟ ندا آمد که در بهشت چشمه‌ی کوثر در انتظار شماست. حضرت این جملات را می‌گفت و می‌شنید که به تیر و عمود مردی تیمی به خاک

افتاد. امام حسین علیه السلام فرمود:

الآن انكسر ظهري و قلت حيلتي

صدای شیرازی داشت در جعبه‌ی رزونانسِ بارخونه می‌پیچید که دسته‌ی سینه‌زنان از راه رسیدند. جمعیت به‌حدی فشرده بود که امکان دیدن آن‌چه می‌گذشت دیگر برای من مقدور نبود. آبابا به من گفت کفش‌ها را رها کن و برو جایی که زیر دست و پا نمایی. مردم برای باز کردن راه دسته فشرده‌تر می‌شدند و مجالی برای تماشا نمی‌گذاشتند. فریاد «علمدار نیامد» آسمان را پُر کرده بود. من خودبه‌خود به سمت صفه‌ی زنانه رانده‌شدم، بی‌بی دستم را گرفت و داخل صندخونه کشید. گفت این‌جا بمان تا خلوت شود. در صندخونه را که بست ناگهان یک سکوتِ نمور و تفکربرانگیزی من را احاطه کرد. می‌گفتند دیوارهای آن خانه‌ی قدیمی تا سه متر ضخامت دارند، با این حال صدای نامحسوس پای آدم‌هایی شنیده می‌شد که روی پشت بام راه می‌رفتند. همین که شیرازی دیگر روضه‌اش را قطع کرده بود باعث می‌شد از جعبه‌ی رزونانسِ بارخونه صدایی شنیده نشود. من روی تخته پوستم رفتم و در سکوت به دوستانم نگاه کردم. کاربافوسر جایش - در سه گنج رَف - نشسته بود و انگار سیاه پوشیده باشد برافروخته بود. طلایی اما زردی‌اش به سفیدی می‌زد و با همه‌ی بی‌جانی دوست داشت حرف‌هایش را بزند. با کلماتی که بوی الحادشان آدم را به شک می‌انداخت میان شوخی و جدی به سخن درآمد:

بهتر نبود حضرت عباس خود جرعه‌یی می‌نوشید که قوت بیشتری برای رساندن مشک به اطفال حرم پیدا کند؟ بالاخره توان آن بزرگوار نامحدود که نبود! باید این توان را تقویت می‌کرد. شما از میان دوهزار درنده به آبی برسی و ننوشی جای سؤال نیست؟

مگر نه این که ایشان وقتی به آب رسید با اسبش «عقاب» که می‌گویند مثل عقابی مماس با زمین پرواز می‌کرد تازانوی اسب درون فرات فرورفت؟ من می‌دانم مماس با شهد و شکر پرواز کردن یعنی چه. حضرت از اسب پیاده شد و مشک را

پُرکرد. در این حال به امام حسین و اهل حرم و لابد به لُبابه بنتِ عبیدالله همسرش و پسرانش می‌اندیشید. بهتر نبود به جای این افکار محض درآوردنِ حرصِ شمرِ ذی‌الجوشن و شبتِ ربیع و حجرینِ الأحجار هم که بود، جرعه‌ای می‌نوشید. مگر این سه ملعون نگفته بودند:

ای پسرِ بوتراب! به برادرت بگوی که اگر همه‌ی روی زمین را آب فروگیرد، یک قطره از آن به شما ندهیم.

من خودم تا کنون بیش از هزار بار خالی رفته‌ام و از میانِ خوف و خطر پر از شهد برگشته‌ام. آخ که چه لذتی دارد تا زانو در دریا فرورفتن و مشکِ خویش از آبِ حیات انباشتن.

مگر حضرتِ عباس نشنیده بود سوگندِ قاسم را که چون سی پیاده و پنجاه سوار را بیفکند و همین که ازرقِ ملعون را همچون خیارِ تر به دونیم کرد رکابِ امام را بوسه داد و گفت: «یا عمارة العطش العطش حقا که اگر یک شربتِ آب یابم دمار از این لشکر برآرم» چگونه دریغ کرد عباس این شربت را از خود که جز شادیِ دلِ دشمن حاصلی نداشت!

کابافو گفت:

استغفرالله ربی و اسئله التوبه.

استغفار کن.

در همین مهلتِ کوتاهی که داری استغفار کن.

اگر قرار بر ایراد گرفتن باشد که هر خطّ این روایات محلّ هزار تردید است. تو بگو در آن گرماگرم نبرد که ذاتِ مبارکِ ابوالفضلِ عباس یگّه و تنها سوارانِ دشمن را این سو و آن سو می‌کشید چه قدر فاصله از تیررسِ سواران لازم داشت که مشکِ خویش بر آب افکند و در آن حال چه کسی حضور داشت که سخنان او را بشنود و خیالات او را ترجمه کند و ریزریز لحظه‌هایش را ثبت نماید؟ پس از آن هم که به مقصد نرسیده شهید شد و شرف‌یابِ پیشگاهِ پدرِ بزرگوار خود

گشت. حتا دشمنانِ روسیاهش هم در آن لحظه نبودند که چیزی را روایت کنند و اگر هم می‌کردند محلی از اعتبار نبود. پس این گفتگوها از جنسِ خبر نیستند بلکه از جنسِ وَحی‌اند که از منبعِ معلوم و به مقصدِ معلوم اما به واسطه‌های نامعلوم جاری می‌شوند و واسطه‌ی ما امروز این جعبه‌ی رزونانسِ بارخونه است که حسِ شنیدن را در ما بیدار می‌کند. در سعادت‌مندیِ خود اندیشه کن که بر بالِ بویِ عسل سوارشدی و به بندِ من پابند گشتی تا محرمِ این راز و شنوایِ این وحی باشی. ایمان یعنی سُلطه بر زمان که واسطه را از میانِ گذشته و آینده برمی‌چیند. اگر فهم می‌کنی استغفار کن!

طلایی پرسید: تو تا به حال از این صندِ خونه بیرون رفته‌ای؟ کاربافو گفت:

من هنوز جوام و در سر سودایِ مسافرت‌هایِ زیادی دارم و یک بار هم این رف را ترک کردم و آخوری از آخورهایِ بارخونه را باز دیدنم‌ودم و عجایبی دیدم که شرحش در گفتار نگنجد.

بارخونه

کاربافو آن قدر از بارخونه و تجربه‌ی سیر و سفرهایش در آخورهای آن تعریف کرد که دل من برای بازدید از آن بی‌طاقت شد از ارتفاع تخته‌پوست دستم را دراز کردم و به سختی به دریچه‌ای گنجه‌مانند رساندم. ترسم را فروخوردم و تنم را به سمت آن پرتاب کردم. هرطور بود خودم را به درون کشیدم. اول همه‌جا تاریک بود کمی بعد نورها از زمین و دیوار برخاستند و همه‌چیز خودش را به من نشان داد. ارتفاع آن‌جا کمی از قد من بلندتر بود، طول و عرضش اما بدن بود، به قدری که در هر ضلعش مخزن‌های سفیدکاری‌شده‌ای درست کرده‌بودند با دیواره‌هایی نازک به کلفتی یک خشت و ارتفاع بیست سانتیمتر که مانند لگن‌هایی مکعبی شکل، مجموعاً نه‌تا آخور را تشکیل می‌داد. پنجره‌ی روشن و گل‌مانندی که مرکب از شش بُتّه جقه بود روی دیوار سمت چپ قرار داشت. من در یک آخور خالی - زیر پنجره - ایستادم و صورتم را به آن چسباندم و حیات را

تماشا کردم. آنجا حتا از منبر هم بالاتر بود و اگر روزی امام زمان می‌خواستند مراسم عزاداری جدشان را از بالا ببیند و کسی هم مزاحمشان نباشد بسیار جای خوبی بود. معلوم نیست واقعاً هم ایشان آنجا نیامده باشند و از آن سوراخ همه چیز را ندیده باشند. درست در وسطِ آخور دو نیم‌گوهی مُقعر روی کف سفیدکاری قرار داشت شبیه به اثر زانوی مردی که بخواهد از این سوراخ بیرون را نگاه کند. از آن بالا منظره‌ی حیاط و جمعیتی که دور آن می‌چرخیدند چیزی بود که از جای دیگری نمی‌شد دید، مثل اتافک آپارات‌خانه‌ی سینما که از سوراخ آن هم فیلم و هم تماشاگران و دود و گرد و خاک روی سرشان را یک‌جا می‌شد تماشا کرد. تختی که روی حوض گذاشته بودند غرق در گل‌های شمعدانی قرمز در زمینه‌ی برگ‌های سبز بود. نوحه‌خوان را پیدامی کردم اما دسته‌ی سینه‌گرد حوض با سرعت کمی می‌چرخیدند و او را همراهی می‌کردند. خدام چای‌خانه دست از کار کشیده بودند و به‌جز بخارِ سماور حرکتی در اتاق اُرسی دیده‌ نمی‌شد. من صورتم را برگرداندم و بار دیگر در اطراف بارخونه دقت کردم، چنان تمیز و سفیدکاری شده بود که گویی سال‌های سال کسی آنجا جو و گندمی انبار نکرده، نه فضله‌ی گنجشکی که از سوراخ‌های بُته‌جقه به آنجا پناه برده باشد و نه لانه‌ی موشی که در مخزنی طمع کرده باشد و نه حتا کلاش‌خانه‌ای بر سقفی که شبکه‌ای بسته باشد. من نمی‌دانم کاربافو چه عجایی در آن بارخونه دیده بود که من قادر به دیدنش نبودم؟ آنجا حتا صدایی هم به گوش نمی‌رسید و بُهت و سکوتی داشت که اگر نمی‌دانستی باور نمی‌کردی جعبه‌ی رزونانس منبری باشد در پشت دیوار.

رویداد مهم در آن بارخونه فقط شش تا چشم بُته‌جقه‌مانند بود که بر یک سطح دایره‌ای -همچون گل‌هایی که روی سنتور و سه‌تار می‌کنند- قرار داشت، انگار یک ذهن خالی دارد -با کمک آن چشم‌ها- دنیای بیرون را تماشا می‌کند.

نگرانی از خطر پرت شدن در هنگام برگشت نمی‌گذاشت آنجا بمانم، خیز برداشته بودم که روی تخته‌پوستم بپریم و جرأت این کار را نداشتم. یادم می‌آمد طلایی وقتی که در ظرف خالی باز شد و خودش را به بیرون پرت کرد

چگونه در کلاش‌خانه‌ی کاربافو گرفتار شد، تازه این آن طلایی بود که - به قول خودش - می‌توانست بیش از دویست بار در ثانیه بال بزند و مثل عقاب - اسب حضرت ابوالفضل - مماس با سطح هرچیزی حرکت کند. طلایی می‌گفت:

دنیای من با بارخوبه‌ی کاربافو فرق دارد. من خلبان بهترین هوایم‌ای دنیا هستم، نه تنها دشت‌ها و زیبایی‌های مختلف را دیده‌ام و از گواراترین شهدهای جهان نوشیده‌ام بلکه سیر در زمان هم داشته‌ام. روزهایی بوده که بیش از ده مأموریت رفته‌ام و تغییرات جو و نزول باران و برف و وزش باد را در گذر زمان تجربه کرده‌ام. من خشم ابر و آذرخش نور را لمس کرده‌ام. من در همه‌ی این احوال مشک‌های شهدی را با خود حمل نمودم که وزنشان از نصف وزن خودم بیشتر بود و همه‌ی آن را به کندو ارزانی داشتم.

هرطور بود روی تخته‌پوست پریدم و در اثر جریان هوایی که ایجاد شد کاربافو را دیدم که ابتدا با سرعت جابه‌جا شد و دوباره خشکش زد. نمی‌دانم به چه حساب تصمیم گرفت سری به طلایی بزند. مثل فرماندهانی که از پادگان خودشان بازدیدمی‌کنند خوب زوایای تونل کلاش‌خانه را بازرسی کرد. طلایی ترسیده بود و پای خود را دراز کرده تا هرصدایی را بشنود.

طلایی پنج چشم داشت که همه در سرش بودند اما گوش‌هایش در پایش قرار داشت. وقتی می‌ترسید پایش را دراز می‌کرد و خشک می‌شد، همین موضوع هم کاربافو را به اشتباه می‌انداخت و گاهی نمی‌فهمید طلایی هنوز زنده است یا مرده.

همین موقع در باز شد و بی‌بی از من پرسید، چه کار می‌کنی؟ گفتم خوابیده‌ام. بی‌بی گفت:

بیا برو کمک بده، آبابا تنه‌ایند،

چه کار کرده‌ای که هوا پراز خاک شده؟

من همین که داشتم از در خارج می‌شدم گفتم «هیچی».

صندخونه بوی نم داشت، بیرون اما بوی کاکائو همه‌جا را گرفته بود، دسته

رفته بود و جمعیت هم داشتند دسته دسته می رفتند. مردم خودشان استکان ها و کاکائو خوری های خالی را می آوردند جلوی اُرسی تحویل می دادند که زیر دست و پا نماند. من با شتاب رفتم و گلاب دان را بُردم توی کِرِیاس که به مردم تعارف کنم. آدم ها عجله داشتند، کفش هاشان را در حال رفتن می پوشیدند و سعی می کردند راه را برای هم سد نکنند. می خواستند در منزل های بعدی که روضه خوانی بود، دسته را از دست ندهند. این که آدم بنشینند و مشغول روضه گوش دادن باشد و ناگهان دسته از راه برسد لذت خاصی دارد. حالت دسته مثل لشکر کشی است بوق و سنج و علمش هم این را تشدید می کند. ورود دسته مثل ورود و استقرار لشکر است که به گل جنگ می ارزد، مخصوصا وقتی که تو مثل یک فیلم بردار منتظر آمدنش باشی. طلایی می گفت:

حس و حال دسته وقتی که سینه زنی اوج می گیرد شبیه به بال زدن دسته جمعی برای خنک کردن کندوست، جریان هوایی که در کندو راه می افتد خود بخود حرکت بال ها را منظم می کند و به بدن ها ریتم می دهد. وقتی که کندو سرد می شود ما ملکه را محاصره می کنیم و گرمای مرکز را بشدت بالا می بریم در این حال گروه مثل دسته ای که به تخت روی حوضی رسیده و شمعدانی های قرمزی را برفراز برگ های سبز محاصره کرده باشند شروع به چرخیدن می کنند. در حین این گردش زنبورها به نوبت و به شکل نامحسوسی از بیرون به درون می روند و از این گرما برخوردار می شوند.

بعد از واقعه

طولی نکشید که همه - غیر از خُدامِ امام حسین - رفتند. من که به داخل برگشتم کیسه‌ی پوست و سبزی آماده بود، حالا دیگر همسایه‌ها هم محض ثواب علف می‌بریدند و سبزی جمع می‌کردند. عجیب این بود که گوسفند هم با اشتها می‌خورد. با این که کارها زیاد بود، بی‌بی من را برای رساندنِ علفه روانه کرد. یک نگرانیِ مجهولی از گشتنِ بی‌موقعِ گوسفند در ذهنِ بی‌بی بود که بی‌صبرش می‌کرد. می‌خواست مطمئن باشد که شاخدار هنوز زنده است. همین که اوس امیر روضه نمی‌آمد دلواپسی‌اش بیشتر می‌شد. کیسه را به من داد و با قریون و صدقه روانه کرد. من از این اوس امیر خوشم می‌آمد، حتا برای بی‌بی هم غیر قابل‌پیش‌بینی بود.

وقتی که رسیدم عصبانی به نظر می‌رسید، چیزی نگفت و با دستش آغل را نشان داد. قیافه‌ی گوسفند هم عصبانی می‌زد، کمی ترسناک شده بود. برعکس همیشه برای خوردن شتاب نداشت. گفتم چرا عصبانی هستید؟ گفت:

خواست من مهم‌تر است یا خواست بی‌بی؟ من می‌گویم ظُهر

عاشورا بگُشتد و به زور هم لوله‌ی آفتابه را توی حلقم
نچپاند. این دوتا خواستِ کوچک، خیلی زیادی‌اند؟
گفتم خوب چی جواب می‌دهد؟ گفت:

از خودش به‌پُرس ، هیچی، می‌گوید ظُهرِ عاشورا بی‌بی راضی
نیستند و با لبِ تشنه نه خودم و نه بی‌بی هیچ‌کدام راضی
نیستیم. به تُخمم که راضی نیستید! من مذبحم یا شما؟
سرفتابه را به زور می‌کند توی دهنم که لب‌تشنه نباشم! من آب
نمی‌خواهم می‌خواهی به‌بری به‌بر!

این را که گفت یادِ دنبلا ن‌هایش افتادم، نگاهی انداختم اما چیزِ زیادی
معلوم نبود. گفتم:

به من مربوط نیست اما تو با این حرف‌ها داری اجرِ خودت را
ضایع می‌کنی ، گاوِ نُه من شیر که می‌گویند همین است. الان
یک عده‌ای از جمله خودِ تو داخل در ثواب‌اند، من نمی‌فهمم
چرا خودت را ازین حلقه خارج می‌کنی؟

نمی‌دانم چه شد که خشم وجودش را گرفت، چشمانِ میشی هولناکش را به
سوی من گرداند و گفت:

ابله، می‌دانی داری چه می‌گویی؟ لابد تو هم که می‌خواهی
تخم مرا بخوری داخل در ثوابی؟ تو فکر می‌کنی در سپاه
عمرِ سعد کم آدم‌هایی بودند که برایِ ثواب شمشیر می‌زدند.
مگر حُرَینِ یزیدِ ریاحی آن طرف نبود؟ مگر پدرش را در خواب
ندید که او را از همراهیِ یزید منع کرد؟ آیا برادرش
«مُصَعَب» ، پسرش «علی» و غلامش «غره» ، که در راه امام
شهید شدند وقتی در سپاه دشمن بودند آدم‌های بی‌اعتقاد و
پول‌پرستی بودند که هیچ از ثواب و عقاب نمی‌فهمیدند؟

هیچ می‌دانی من از زخمِ کاردی که بر حلقم می‌مالند
نمی‌سوزم ، از نیِ قلیانی که در پاچه‌ام می‌کنند نمی‌رنجم حتا از
مشتی که پسِ خایه‌ام می‌زنند دردم نمی‌آید اما از این عربی
حرف‌زدنِ شما و این حسِّ ثواب و خیراتی که می‌کنید تا عمقِ

استخوانم می‌سوزم. می‌خواهی همین الان با شاخم بزخم آن
تخمت را تبدیل به ماتحتِ دوّمِت بکنم که زاپاس داشته‌باشی؟
من از ترس داشتم به خودم می‌شاشیدم. در طویله را نبسته فرار کردم و تا
رسیدن به خانه پشتِ سرم را نگاه نکردم. این آخرین دیدارِ من از گوسفند
بود. دفعه‌ی بعد که دیداری دست‌داد درواقع عضوی را می‌دیدم که تا آن
روز ندیده‌بودم. روزِ دوازدهم که دیگر همه‌ی آب‌ها از آسیا افتاده‌بود، دوتا
دنبلان سفید آوردند تا برایِ من کباب کنند. بی‌بی خیلی مواظب بود که
آب‌با نخورد. می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت:

این مالِ بچه است، بخورد قوّت بگیرد. درد و بلایش توی
سرم بخورد. شما نخورید حرام است تا چهل‌روز نماز ندارد.
به اوس‌امیر هم بگویید نخورد. شماها لازم هم ندارید، اصلاً
نخورید راحت‌ترید. این‌ها مالِ بچه است...

آب‌با منقل را باد می‌زد، خوب که زغال‌ها برافروخته شد با چاقو دنبلان را
شکافت و گوشتِ چربی‌مانندی از درونش بیرون‌زد. سیخ و بساط هم
آماده‌بود. برایِ من دنبلان و برایِ بقیه جگر به سیخ زد، روی آتش
گذاشت. همین‌طور که کباب می‌شد گفت:

اگر دنبلان دوست نداشتی جگر بخور من خودم دنبلان‌ها را
می‌خورم. البته اگر دوست‌داری بخور برایت خوب است قوّت
می‌گیری. نخواستی شریکی می‌خوریم...

از دحامِ عاشورا نگذاشته‌بود به صندِخونه سر بزخم. روزِ یازدهم هم که از
عاشورا بدتر بود. امروز اما توفان فروکش کرده‌بود و زمین و زمان در آرامش
به سر می‌برد. آب‌با دل و قلوه و جگر و دنبلان‌هایش آماده‌شده‌بودند. همه
منتظرِ اوس‌امیر بودیم که بیاید و نهار را شروع کنیم.

رفتم به صندِخونه سری بزخم، حال و هوایِ رَفِ جورِ دیگری بود. طلایی به کَلّی
دیده‌نمی‌شد، انگار از دوره‌ی مصرِ باستان مومیایی شده‌باشد، تارهایی مثل
کفن دورش پیچیده شده‌بود. کاربافو داشت به بارخونه نقلِ مکان می‌کرد
و به همین دلیل تارهای تازه‌ای از اطرافِ رف و درِ گنجه‌مانند آویزان بود.
من در شیشه‌ی عسل را که همین‌طور باز مانده‌بود بستم. دوباره کنجکاو

شدم و درش را باز کردم و به بینی خود نزدیک نمودم، بوی عسل به دماغم خورد و مرا به دنیاگردی‌ها و خاطراتِ طلا پی وصل کرد و همچنین به خاطر آوردم که خودم در اسارت و مرگش نقش داشتم.

همین موقع ورودِ پرهیاهوی اوس امیر را شنیدم. باعجله صندِ خونه را ترک کردم و چیزی نگذشت که سه نفری دورِ سفره‌ی کوچکِ مردانه نشستیم. اوس امیر هر از چند گاهی بلند بلند می‌گفت «آقا دنبلان‌ها مالِ این بچه‌اند» و این را طوری می‌گفت که بی‌بی از توی اتاق بشنود و دعوا درست کند. به هر حال یک دنبلان را من خوردم و یکی را آن دونفر شریکی خوردند، خوش مزه بود! به قولِ بی‌بی «جای همه‌ی دوستانِ محمد و آلِ محمد خالی»